

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن بمیندیر گفتند سلطان محمود چندی نند
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است
که با هیچ کدام از ایشان مسی و محبتی ندارد چنانکه
بایا ز دارد با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه دل
فرود آید در دیده نگویند **قطعه**

کسی بدیده انگار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف و زینب خونی
و کز چشم ارادت ننگه کند در دیو	فرشته شهنشاید کسپ کرم و بی
هر که سلطان مرید او باشد قطعه	گر همه بد کند نیکو باشد
و آنکه را پادشاه بیسندارد	کس از خیل و خانه نواز د

حکایت

گویند خواجه را بنده نادان بحسن بود با وی بسبیل
 مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت
 در رخ این بنده من بحسن و اشرافی که دارد اگر زبان
 دلی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون
 اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی
 و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه**

خواجه با بنده پری خسار	چون داید بسیاری و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
غلام ابکش با بدخشت زن	بود بنده نازین میشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر
 نه یارای گفت تا چندانکه ملامت دیدی و غرامت

کشیدی ترک نصایبی بخردی گفتی **قطعه**

کوته نگه زدم ز دست	در خود بزنی به تیغ تیرم
بعد از تو مژده و ملجای نیست	هم در تو گرزم اگر گرزم

باری همتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس
خست غالب آمد زمانی همت کسرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماید	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید چاه	اوقات ده تا گریبان در محل

حکایت

یکی را دل از دست رفت بود و ترک جان گفته و مطلق نظر
جای خط ناک و مظنه هلاک نه لقمه متصوریدی
که بگام آید یا مرغی که بدام افتد **پیت**

چو در ششم شایه یازد	زرو خاک یکسان بناید
---------------------	---------------------

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تخنّب کن

خلق هم بدین مهوس که تو داری اسیرند و پای
دل در زنجیر بنالسد و گفت **قطعه**

دوستان گوییم محکم نکنید	که مرادیده برارادت است
جنگ جوان برونجه و گفت	دشمنانرا کشند خوبان دوست

شرط موّدت نباشد باندیشه جان دل از مهر جان برگزین **ایات**

تو که در بند خویش تن باشی	عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست هردون	شرط عشقت در طلب مردون

گردست رسد که ستینش گیرم مزد	ورنه بروم بر استانش میرم
------------------------------------	--------------------------

مستعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار
او پسندش دادند و بندش بخشاوند **شعر**

دردا که طبیب بر سفر مایه	دین نفس عریض را سگر مایه
--------------------------	--------------------------

آن شنیدی که شایسته نیست **ایات** بادل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویش تن باشد	پیش حشمت چه قدر من باشد
-------------------------	-------------------------

آورده اند که مران پادشاه سرزاده را که مصلح نظر او بود
 خبر کردند که جوانی بر سرین میدان مداومت می نماید خوش
 طبع شیرین زبان سخنهاى لطیف میگوید و نکته های
 بدیع از وی شنوند چنین معلوم می شود که شوی
 در سردارد و سوزی در بگردشید اصفیت نماید پس دانست
 که دل آویخت او است و این گرد بلا انگیزت او مرکب
 بجانب او راند چون دید که شاهزاده بنزدیک او غمزد
 دارد بگریست و گفت **شعر**

انکس که مرا بخت باز آمد پیش	مانا که دشمن سوخت بر کشته نش
-----------------------------	------------------------------

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجانی و چه	نام داری و چه صنعت دانی جوان در قفس بحر مرود
--	--

چنان غریق مانده بود که مجال نفس نداشت بیت	
--	--

اگر خود هفت سب از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تانلدنی
-----------------------------	-------------------------

گفتا سخن با من چنانگوئی که هر چه از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوشش ایشانم آنکه بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت **شعر**

عجبت با وجودت که ^{مل باید}	تو بگفتی اندرانی مرا سخن باند
-------------------------------------	-------------------------------

این بگفت و غرور بزد و جان بحق تسلیم کرد **پیت**

عجب از کشته باشد بدخیره دست	عجب از زنده که چون جان بدو رسد
-----------------------------	--------------------------------

حکایت

یکی را از متغلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجته و معلم
از آنجا که حسن بشریت با حسن بشره او معاملتی داشت
و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا
نداشتی و وقتی که بخلوتش در یافتی گفتی **قطعه**

نه آنچنان تو مشغول ای بهشتی روی	که یاد خوشیتم در ضمیر میاید
زدیدنت نتوانم که دید بر بندم	اگر از مقابله بسیم که تیر میاید

باری پسرش گفت چند آنکه در آداب دس من نظر میفرماید
 در آداب نفسم همچنین تا مثل مسفرمای تا اگر در اخلاق
 من ناپسندی بینی که مرا آن پسندید همی نماید برآم
 طلاع فرمای تا بتبدیل آن سعی کنم گفت
 ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا
 بافتست جز بهست نمی بینم **قطعه**

چشم بد بندیش که برکت نداد	عیب بناید بهر شش در نظر
در هسری داری و نهفتا عیب	دوست نه بیند بجز آن بکن

حکایت

شبی بایو دارم که یار عزیزم از در آمد چنان بخود
 از جای بر جست که چهره غم آستین شسته شد **شعر**

سری طیف من چلو طلعه الی	فقلت له اهل و سحلا حریبا
-------------------------	--------------------------

بنشست عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بیدید چرخ کشتی

بچه معنی گفتم بد و معنی یکی آنکه گمان بر دم که هست با برآمد
و دیگر آنکه این بستم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرامی به پیش آید	خیزش اندر میان جمع بخش
در سگر خنده است و شیرین لب	استینش بکمر و شمع بکوش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق
بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار مسرت	زودت ندیم در این دست
معتوقه که دیر در بیدند	آخر به از آنکه سیر بیدند

لطیفه شادی که بار فیقان آید بجفا کردن آمده است
حکیم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **میت**

ادای جویی فی رفقه لشرونی	و ان جویی فی صلح فانی مجاری
بکنفس که در مهجرت یار باغبان قطعه	بسی نهان که غیرت بود در بخت

بخند و گفت که مشیج جمع سعیدی	مرا از آن جم که پروانه خوشتر بکشد
------------------------------	-----------------------------------

حکایت

یا و دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام
در پوستی صحبت داشتیم تا گاه اتفاق غیبت افتاد
پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قای
نفرستادی گفتم درین آدم که دیده قاصد بحال تورش

گردد و من	قطع	مهرم
-----------	-----	------

یار ویرینه مرا گو زبان توبه ده	که مرا توبه بشمیر نخواهد بودن
رشم آمد که کسی سیرنگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

داشتمندی را دیدم که بکسی بستانده و رازش از پرده
بر ملا افتاده جوهر سراوان بردی و تحمل سیکراندی
باری بطافتش گفتم دغم که ترا در محبت این منظور علتی و نبای

محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر
 علما نباشد خود را متحصص گم گردانیدن و جوهری ادبانه
 گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین صلیحت
 که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جای او سهولتر
 ای نمایه از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاہدت
 خفادن آسان تر است که چشم از مشاہدت فرو گرفتن **شعوی**

ریش در دست دیگری دارد
 شواند بخویشترین رفتن
 گر جفائی کند بسبباید برد
 چند از آن روز گفتم استغفا
 دل نهادم بدختره خاطر است
 در بخت صبرم بر اندوختن

هر که دل پیش دلبری دارد
 آهوی پالنگ کردن
 آنکه بی او بسر نشاید
 روزی از دوست گفتش زینهار
 نکند دوست زینهار از دوست
 گر به لطفم نبرد خود خواند

در عفو آن جوانی چنانکه هست و دانی باشا هدی سری
و سری دشتی حکم آنکه خلقی داشت طیب الاو خلقی کا البدرالد

آنکه نبات عارضش اینجا میخورد **پیت** در شکر شکر کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نه پسینم
و اس از و بر کشیدم و مخره جرمم و گفتم **پیت**

بر و هر چه میاید پیش گیر **سرم** مانداری سرم خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت **پیت**

شب پره گرد وصل آفتاب نخواهد **رونق** بازار افتاب نگاہ

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر **شعر**

فقدت زمان الوصول و لم تجل **بقدر** لذت حدس **بل** مصاب

باز آمی و مرا بکش که پیشیت **شعر** خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن خلق

و او دی متغیر شده و جمال یوسفی زیان آمده

و بر سیب ز نخدانش همچو به کردی شسته و رونق
 بازارش سگسته متوقع که در کنارش گیرم کنار که رقم و رقم **قطعه**

انروز که خط شادت بود	صاحب نظر از نظر براند می
امروز بیامدی لصلحش	کش فتحه و ضمیر نشاندی

تازه بهار تو کسوف برد شد	نظم	دیکس کاتش ماسر شد
چند خرامی و تکرر کنه		دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خیر دارشت		نازبران کن که طلبگارشت

سبزه دریاغ گفته اند خوشست	قطعه	دانند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی سیکوان خط سبز		دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازار است		بسکه بر سیکنی و میروید

گر صبری در نخی موبنا گوش	قطعه	این دولت ایام نکونی بسیر آید
گرد سب جان ششمی همچو تو بریش		نگذار شتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و فتم جمال روی ترا	قطعه	چه شد که مورچه برگرد ماه جوشید
------------------------------	-------------	--------------------------------

جواب دادم چه بود و دیم را	اگر بیا تم حسنم سیاه پوشیده است
---------------------------	---------------------------------

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما بقول فی المردان
گفت لا خیر فیهم ما دام احدکم لطیفاً یا حاکماً
فاذا احسن تلاً طفت یعنی چندانکه لطیف و نازک
اندام است در شستی کند و سختی و چون سخت و درشت
چنانکه بکاری نیاید تلافی کند و دوستی نماید **قطعه**

مردانکه که خوب شیرین است	تلخ گفتار و تنده خوی بود
چون برش آمد و بلاغت شد	مردم آسید و ز مهر خوی بود

حکایت

یکی را از علماء پرسیدند که کسی با ما بیرونی در خلوت
نشسته و در ما بسته و در میان خفته نفس طالب
و شحوت غالب چنانکه عریک لهر مانع و لئال طور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرہیزگاری سلامت بماند
گفت اگر از محرومان سلامت ماند از بدگویان
بی سلامت نماند **شعر**

و ان سلم الانسان نفسه	فمن سوء ظن اعدى اليه سلم
-----------------------	--------------------------

شاید پیکار خوشی تن بستن	لیکن تن جوان زبان مردم بستن
-------------------------	-----------------------------

مش طوطی را بازاغی در قفس کس دند از قنج

مشاهدت او در مجاہدت میبود و میگفت این چه طلعت

مکروه است و ہیأت مقوت و منظر ملعون

و شمایل ناموزون یا غراب البین بالیتی و پیک بعد البین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صبحاح روز سلامت بر تو مبارک باشد
---------------------------------	----------------------------------

بد ختری چو تو در محبت تو بایستی	ولی چنانکه تویی در جهان کج باشد
---------------------------------	---------------------------------

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده

و ملول شده لا حول کنان از گردش گسیستی به دنیا لب

و دستهای تخاین در یکدیگر میمالید که این ج
 بخت نگون است و طالع دوت و ایام بخت
 لایق قدر من استی که با زاعنی بر دیوار باغی خرامان
 همسفری شعر

پار سارا بس این قدر زندن	که بود هم طویده زندن
--------------------------	----------------------

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سکت
 صحبت چنین ابلی خود رای ناهنجس هنر درای
 بچنین بند سبب تدا گردانیده است قطعه

کس نیاید پای دیواری	که بر آن صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که چند
 که دانا را از نادان بفرقت دانا را از نادان وحشت قطعه

زاهدی در میان بندگان بود	زان میان گفت شاید بلخی
--------------------------	------------------------

گر ملولی ز مادرش غشین	که تو هم میان ما نمی
-----------------------	----------------------

رباعی

جمعی جو گل و لاله بهم پیوسته	تو هم نرم خشک در میانشان بسته
چون باد مخالف چو سر مانا شو	چون باد شسته چو سحر بر بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و بن
و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شد
آثر به سبب نفع اندک ازار خاطر من و ادا است
و دوستی پیری شد و با اینهمه از دو طرف دل بستگی بود
حکمرانکه شنیدم که روزی دو پست از سخنان من در مجمع میگفتند

نگار من چو پراید بخنده بکین	قطعه	نمک ز یاد کند بر حجر آری پین
چه بود از سر لافش بدستم افتاد		چو استین کبر میان بدست و پین

طایفه دوستان بر لطف امین من نه که بر حسن سیرت

خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست
 هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوست صحبت دیرین
 تا سقف خورده و خط سالی خویش اعتراف کرده معلوم
 شد که از طرف او هم رغبتی هست این مینا
 فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان محروم و فایز بود	جفا کردی بد عهد می نمود
بیکبار از جهان کن تو بستم	نداشتم که برگردی بزودی
هنوزت گریه صلح بیانی	اگر آن محبوب تر باشی بودی

حکایت

یکی رازنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فروتن
 بجلت کاپی در خانه متکلم میباند مرد از مجاورت او چنان
 ندیدی تا گروهی آشنایان پرسیدند آمدنش
 یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت

نادیدن زن چنان دشواریست که دیدن مادر زن

مثنوی

گنج برداشتنند و مار بماند
خوشترا از روی دشمنان دیدن
تا یکی دشمنست نباید دید

گل بتاراج رفت و خار بماند
دیدن بر تارک سنان دیدن
و حسب از هزار دوست برید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر
بماه سروئی در تموزی که حردرش دهان بخوشانی
و سیموش مغز استخوان بخوشانی می از ضعف
بشریت تاب آفتاب هجر نیاوردم و لخت
بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حرم تموز از من
ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت و بلین
خانه روشنائی بستافت یعنی جمال که زبان فصاحت

از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تازی
 صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید و چی
 بر فاب در دست گرفته و شکر در آن ریخت و به عروقش
 آنجاست ندانم که بگلاش مطیب کرده بود یا قطره
 چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست
 نگار نشین گرفتم و بخوردم و عسر از سر گرفتم **ش**

طما بقلبی لایکادسیه	رشف الزلال و لوشرب کجرا
---------------------	-------------------------

خرم آن فرخنده طالع را که خشم	قطعه	بر چنین روی او قدم نهاد
مست می پیدا کرد و نمیشب		مست باقی روز و خشر نهاد

حکایت

سالی محمد خوارزم شاه رحمه الله علیه باحتی
 برای مصلحتی صلح اختیار کرد و بجامع کاشغر
 و آدم پیری را دیدم بخوبی در غایت عفت دال و

نهایت جمال چنانکه در مهشال گویند **نظم**

معلت همه شوخی و لبرمی خست	جنا و ناز و عتاب و شکر می خست
من می چنین شکل و قد و خوبی	ندیده ام مگر این شیوه از پری خست

مقدمه نخور محشری و دست واهی خواند ضرب زید
عمر او کان المتعبدی عمر و گفتم ای سپر خوارزم
و خست صالح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز
باقیت بخنید و مولدم رسید گفتم خاک پاک شیر
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بخوی یصول مغاضبا	علی کریدی فی مقابله العمر و
علی جبریل لیس رفع ربه	و هل یستقیم الرفع من علی

سختی باندیشه ضرورت و گفت غالب اشعار او دین
زین زبان پارسیت اگر بگوئی بفهم نزدیگر باشد **شعر**

طبع ترا تا هوس نخو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
------------------------	---------------------------

ای دل عشاق بدم توصید | مابو مشغول و تو با عمر وزید

با مداد آن که غزم سفر مصمم شد مگر کسی از کار و انیان
گفته بودش که فلان سعادت دوان آمد و تلطف
کرد و تاسف خورد که چندان مدت چرا نگفتی که منم
تا شکر قدم بزرگان را بخندست میان شتمی گفتم **مصرع**

با وجودت من آوار نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روز چندان براسانی تا بخت
ستفید کردیم گفتم نتوانیم بحکم این **حکایت منظوم**

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قباعت کرده از دنیا باری
چرا گفتم بشهر اندر نیانی	که باری بخی از دل رگشانی
بگفت آنجا پر یویان نعرند	چو گل بسیار شد پیلان بلنعرند

این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردم **شونی**

بوسه دادن بر روی پا چو	همدرا آن لحظه کرد نشین رود
------------------------	----------------------------

سینب گفندی و دواع یاران کرد

روی زمین نیمه سرخ و زان زور

ان لم یه یوم الوداع تاسعا

لا حسونی فی الموده مصصا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از همراهان
عرب مرا در صددینار بخشید تا قریبانی کنست در دوان
خواجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بزرگانان
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد میفراخده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گریه کنی

دزدان را باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و خبری
در نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا و خبر و گفت بی
بروند و بسیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت
مفارقت حسنه دلی باشد پیت

نباید بستن اندر خیر و کس دل

که دل برداشتن کار نیست کل

گفتم موافق حال من است اینچه گفتمی که مراد عهد جوانی
 با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت
 تا بجای که قبله چشم جمال او بودی و سود سرائه عمرم صبا^ل

قطعه

بکس صورت او در رخسار خواهد بود	نگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
که هیچ نطفه حنوا و می نخواهد بود	بدوستی که حرمت بعد از وصیت

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق
 از دودمانش برآمد و روزگار بر سر خاشاک مجاورت
 کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود **قطعه**

دست گیتی بزودی تیغ بلام بر سر	کاج کازر که در پایتوشه خاجل
این منم بر سر خا تو که خاکم بر سر	تا دین روز جهان پتویدی چشم

قطعه

تا گل و سیرین نقش انداخت	آنکه قرائش نگر فتنی و خواب
--------------------------	----------------------------

گردش گیتی گل روشنی سبخت	خار بنان بر سر خاکشن برست
-------------------------	---------------------------

عبد از مفا رقتا و غم کردم و نیت جرم که بقیت زندگانی	فرش بهوس در نوردم و کرد محالست نکر دم قطعه
---	---

دوش چمن طائوس میانیدم اندر با و	دیگر امرو را از فراقی رقی هم چو ما
سودر یاسیک بودی گرن بودی هم نو	صحبست گل خوش بدی گریختی تشویر خا

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال
وی میگفتند که با کمال فضل و بلاغت سردر پیابان نهاد
وز نام خستیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آورد
و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه چندی
که خوی بهائم گرفت و ترک صحبت مردم گفتی مجنون
بنالسی و گفت **شعر**

در صدق لامنی فی ودا	الم بریا یوما فیو صلی عذری
---------------------	----------------------------

قطعه

رویت ایستان بدیدند

پنجر دستها بریدند

کاج کانا که عیت من گفتند

تا بجای رنج در نظرت

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی

فَدَا لَکِنِ الَّذِیْ لَمْ یَسْتَعِیْنِ فِیْهِ مَلِکٌ رَا دَ دِلْ آدَ کَہِ جَمَالِ

لیلی مطالعت کنند تا چه صورت است که موجب

چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در

احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش

ملک در صحن برآید بداشتند ملک در میات او تامل

کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدمت حرم

بجمال از پیشتر بود و بر نیت بیشتر مجنون بفرست

در یافت و گفت از دیچه چشم مجنون بالستی

در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشا بدت بر تو تجلی کند شعر

ما مر من فکر انجمنی مسمعی
یا معسر الخدان قولو للمعا

لو سمعت ورق انجمنی صاحت
فی لست تدری ما بطل الموح

نظم

تندرستانرا نباشد دوریش
گفتن از زبور فی حاصل بود
تا ترا حالی نباشد همچو ما

جز بهم روی نگویم در خویش
بایکی در عمر خود تا خوردنش
حال ما باشد ترا افایه پیش

حکایت

قاضی مهدان را حکایت کنند که با نخل بند پیری سر
خوش بود و غسل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متکلف بود و پویان و ترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

نظم

در چشم من آمدن سحر و بلد
آن دیده شوخ می بردن نکند

بر بود دلم ز دست و پا نکند
خواهی که بکس دل ندی دیده بند

شنیدم که دگذری پیش قاضی باز آمد برخی از آن مقاله
 بمعش رسیده و زائد الوصف رنجبیده و شمام بی
 تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت
 وسیع از چهره می نگذشت قاضی یکی را گفت از علمای
 معتبر که بمعش آن او بود **پست**

آن شادی و خشم گرفتن پیش	و آن عقده برابری ترش پیش
-------------------------	--------------------------

ضرب الجنب زینب

از دست توشت بر دهان چون	خوشت که بدست خویش ناخوشت
-------------------------	--------------------------

همانا از وقاحت او بوی سماحت میاید **فرد**

انخور نو آورده ترش طعم بود	روز دوه صبر کن که شیرین گردد
----------------------------	------------------------------

این بگفت و بسند قضا باز آمد تنی چندان از بزرگان
 عدول که در مجلس حکم می بودند می زمین خدمت بوسیدند
 که با جازت سخنی در خدمت بگوئیم اگر چه ترک ادبست

و بزرگان گفتند **پست**

نه در هر سخن بحث کردن **پست** | | خطا بر بزرگان گرفتن **خطاست**

و لیکن حکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکند نوعی
از حیانت باشد طریق صواب آنست که باین سپر
گرد طمع نگردی و فرشتش و لع در نوردی که منصب
قضا یا یگانه منیع است تا بگناه و شنیع ملوث نگردی
و عریف اینست که دیدی سخن اینکه شنیدی **شنوی**

یکی کرده بی آبروی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
بسانام نیکوی بچاه سال | که یک نام رشتش کند پایال

قاضی را نصیحت یاران یگدل پسند آمد و بر حسن
رای قوم آن سرین خواند و گفت نظر عزیزان در
مصلحت حال من عین صوابست و مسئله جواب و لیکن

شعر

وَلَوْ أَنَّ حَيَايَا الْمَلَا مِمَّ يَزُولُ
لَسَمِعْتُ أَفْكَاءَ يَفْرِيهِ عَدُولُ

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خوی
که نتوان شستن از زنجی سیاهی

نبرد

از پادشاه غافل توان کرد و محم
سر کوفته مارم نتوانم که به محم

این گفت و کسی چند بیفخص حال و بر این بخت و نعمت بی
کران بر بخت و گفته اند هر کرازد در تراز دست زور

در باز دست شعر

هر که زردید سرفرو و آرد
در ترازوی آهین و بستان

فی الجمله شبی خلوت میسر شد و هم در آن شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاه
در باز تنغم نخفتی و بستم غم گفتی نظم

شب مکر بوقت میخواند خنوس
یکدم که چشم فتنه بختست یهنا
تا نشنوی رسد دینه پاک صبح
لب لب چو چشم خروس ابله یون

عشاق بس مکرده هنوز از کنار
بیدار باش تا رخ و دگر فرسوس
یا از در ساری انا یک غریب کوس
برداشتن بختن بهوده خروس

قاضی دین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد
و گفت چه شسته خیز و تاپای داری گریز که حسود این تو
دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر تیش فتنه که هنوز
اندکست بآب ندبیر فرو نشانیم مبادا که فردا
چون بالا کسیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در نظر کرد و گفت

قطع

نخه در صید برده ضیغم را
روی در روی دست کن بگذا

چه تفاوت اگر شغال آید
تا عدو پشت دست را خاید

ملک را به دران شب اگهی دادند که در ملک توحسین

سکری حادث شده است چه فرمانی ملک
گفت من او را از فضیلتی عصر میدانم و یگانه روزگار
می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی
کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه
که معایت کرد که حکیمان گفته اند **شعر**

به تندی سبک ست بدین تیغ || بدندان گزند پشت دست تیغ

شنیدم که سحرگاهان باتنی چند خاصان بایلین
قاضی آمد شمع را دید استاده و شاد نشسته و می رخت
و قندج شکسته و قاضی در خواب مستی پخیز از ملک
ملک مستی ملطف اندک اندک بیدار شش کرد
که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت
الحمد لله که هنوز در سے تو به همچنان باز هست بحکم حدیث

لا يعلق باب التوبة على لعب و حتى تطلع الشمس من
مغربها استغفركَ اللهم و ائوب اليك **قطعه**

این دو حرم رکنه بخشیدند	بختنا فرجام عقلنا تمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	در بخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر سر ای گناه پیش
اطلاع یافته سودی نماند علم ملک معصوم اما هم لما را و با

قطعه

چه سود از ردی آنکه توبه کردن	که نتوانی کمند اندخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتا کهن دست	که کوته خودندارد دست رخ

مرا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سپید شد
صورت نه بدد این بگفت و موکلان عقوبت
در وی او بخیرت ندگفت مرا در خدمت سلطان
ایک سخن بافتیت ملک شنید و گفت آن چیست گفت

باستین طایلی که بر من افتانی

جمع مدار که از دستم دارم دست

اگر خلاص محالست زین گننه که مراست

بدان کرم که تو دارم بدوار هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکسته
غریب گفتی و بسیکن مجال عقلست و خلاف نقل که ترا
فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من ره
و بد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بریر اندازم تا دیگران
بصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم در جهان تنها
نه من کرده ام دیگر را پسند از تا من عسرت گیرم
ملکرا خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت **شعر**

طعن بر عیب دیگران نزنید

همه محال عیب خوشتنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود
چنین خواندم که در دیا عظم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
همگفت از میان موج تشریف
دین گفتن جهانی بروی شوق
حدیث عشق زان بطلان نباش
چنین کردنیاران زندگانی
که سعدی راه و رسم عشقباری
دل آرا میکند و دل در بند

که با پاکیزه روئی در گرو بود
بگردانی و افتادند با هم
مبادا کاندراست حالت میرد
مرا بگذار و دست یار من گیر
شنیدش که جان یار و میگفت
که در سختی کنیاری فراموش
ز کار افتاده شهنو تا بدانی
چنان داند که در بعد از باز
دیگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون ویلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی